

اینجا سرزمین نور است؛ سرزمین وحی و سرزمین
نزول ملائک. اینجا فصل بهار است؛ فصل بیداری، فصل
آنکه اندیشه هوایی خورد و از زندان تاریک کیج فهمی
خلاصی یابد.

اینجاست که افکار در فضایی پاک رشد می‌کنند و
بالنده می‌شوند. اینجاست که رضوان الهی ار مغان مسافر
آنست و ایمان استوار و محکم، قرین همیشگی او. با ما
همراه شوید در سفر به سرزمین روشنایی.

بسم الله الرحمن الرحيم

ساعت ۹ صبح بود که وارد هتل محل اقامتمان شدیم. بعد از کمی انتظار در لابی هتل، کلید اتاقمان را دادند. اتاق شماره ۳۹۲ واقع در طبقه سوم.

آقای طاهری مدیر کاروان جلو آمد و گفت: آقای امیری، شما به اتفاق آقای حبیبی و پسرشان در یک اتاق سه تخته خواهید بود. شما قبل از سفر در جلسات شرکت نمی کردید، شاید آنها را نشناسید. خلاصه چشمی گرداند و آنها را پیدا نموده و به من معرفی شان کرد. حتی منتظر آسانسور هم نشدم، به سرعت طبقات را طی کردم و وارد اتاق شدم، ساکم را در کمد گذاشتم، غسل زیارت کردم، لباس تمیز و مرتب پوشیدم و راهی حرم شدم. چون سفر سوم من بود مسیرها را بلد بودم.

بعد از نماز ظهر و عصر و زیارت حرم نبوی و قبور ائمه بقیع، حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به هتل برگشتم و برای صرف ناهار به رستوران رفتم، هرچی نگاه کردم از آقای حبیبی و پسرش، هم اتاقی هایم خبری

نمود. بعد از غذا به اتاقم برگشتم و با تعجب دیدم محمدحسین - پسر آقای حبیبی - روی تخت دراز کشیده و آقای حبیبی هم ناراحت روی صندلی نشسته و مبهوت به گوشه‌ای نگاه می‌کند. جلو رفتم و گفتم: چی شده؟ در رستوران شما را ندیدم، زودتر رفته بودید؟ هم‌کارو انیان دنبال شما می‌گشتند، محمدحسین غذا خورده؟ آقای حبیبی همان‌طور که گریه می‌کرد گفت: ناهار چیه آقای امیری؟! بدبخت شدم رفت. یک عمر نماز بخوان، روزه بگیر، روضه برو، برای امام حسین اشک بریز... این هم ثمره‌اش! با این حرف تعجبم بیشتر شد و گفتم: واضح‌تر بگوید ببینم چی شده؟ آقای امیری گفت: از خودش پرسید.

کنار تخت محمدحسین نشستم و دستم را بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم: ماجرا از چه قراره؟ چرا پدرت گریه می‌کند؟ این حرف‌ها چیه که می‌زنه؟!

محمدحسین هیچ جوابی نمی‌داد، آقای حبیبی در حالی که با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: آقامی گوید این دعا و زیارت چیست که می‌خوانی؟! مگر آدم مرده صدای زنده‌ها را می‌شنود که حرف می‌زنی؟! اصلاً مسجد و بارگاه درست کردن کنار قبر غلط است! چرا از پیامبر و حضرت زهرا حاجت می‌خواهی، برو از خود خدا بخواه؛ تو مشرک هستی. آقای حبیبی اینها را می‌گفت و اشک‌هایش بر صورتش می‌ریخت.

من که تازه از ماجرا با خبر شده بودم، نفس راحتی کشیدم و گفتم: همه‌اش همین بود. آقای حبیبی - که فرد جا افتاده و متدینی بود - با لحن تندی گفت: همین...! پس می‌خواستید چه بگوید، کم حرف‌هایی زده؟

همه چیز را زیر سؤال برده، به همه چیز بی اعتقاد شده. خدا عاقبتش را به خیر کند!

احساس کردم آقای حبیبی از خونسردی من کلافه شده است، گفتم: آخر آقا جان این حرف‌ها تازگی ندارد. جوان‌های مافکر می‌کنند روشنفکر شده‌اند، به اصطلاح این حرف‌ها کلاس داره و نوعی تیپ و مدل است.

محمدحسین زیر چشمی مرا نگاه می‌کرد.

من هم با خونسردی بلند شدم و مشغول مرتب کردن وسایلم شدم. به آقای حبیبی گفتم: فکر کردم حرف تازه‌ای شده. این حرف‌ها مال بچه‌های ما و اعتقادات بچه‌های ما نیست. بچه‌های ما فقط سخنگوی افکار دیگران هستند.

محمدحسین که تا این موقع ساکت بود، گفت: هیچ این حرف‌ها نیست، اینها حقیقتی است که شما متوجه نیستید. بروید زیارت و دعا بخوانید، توسل کنید؛ بابا اینها شرک است چرا نمی‌خواهید متوجه شوید؟!

در این موقع کنار تختش نشستم و گفتم: بینم حاضری تا آخرش بایستی و قدم به قدم با من جلو بیایی؟ گفت: منظورت را نمی‌فهمم. گفتم: به نظر دانشجویی؟ گفت: از کجا فهمیدید؟ گفتم: کار خیلی مشکلی نیست. حالا بگو بینم چی می‌خوانی؟ گفت: تاریخ. گفتم: به به خیلی عالی شد. گفت: چه طور؟ گفتم: پس باید اهل تفحص و تحقیق باشی. لبخندی زد و گفت: تحقیق و مطالعه را خیلی دوست دارم، برای همین تاریخ را انتخاب کردم.

گفتم: پس چه طور حرف‌هایی که می‌زنی بر پایهٔ تحقیق و مطالعه نیست، فقط حرف‌های بی‌اساس یک فرقه راتکرار می‌کنی؟! کدام فکر و اندیشه پشت این حرف‌هایت است آقای محقق؟!!

محمد حسین با تندی به من جواب داد: شما خیلی پشتوانهٔ علمی و تحقیقی برای کارهایتان دارید؟!!

گفتم: مسلم است که داریم.

گفت: می‌شود بفرمایید با کدام استناد پژوهشی و محققانه و مدرک موثق به زیارت می‌روید، نذر می‌کنید، دعا می‌خوانید و کنار قبور مسجد می‌سازید؟

گفتم: خیلی تند می‌روی. اگر پیاده شوی و با من بیایی کمکت می‌کنم. البته اگر خودت بخواهی... این را گفتم و روی تخته دراز کشیدم و ملحفه را روی صورتم انداختم.

آقای حبیبی که گریه‌اش بند آمده بود و به حرف‌های من و محمد حسین گوش می‌کرد گفت: آقای امیری، خدا خیرتان بدهد. دست پسرم را بگیرد.

من از زیر ملحفه گفتم: خدا و رسول باید دست همهٔ ما را بگیرند. راه روشن است، قدم بگذاریم آنها کمک می‌کنند.

بعد از یک ساعت استراحت، بلند شدم و به طرف اتاق مدیر کاروان که در طبقهٔ اول بود رفتم. ماجرا را با آقای طاهری در میان گذاشتم. آقای طاهری فوراً آقای سعادت را صدا زدند و مرا به ایشان معرفی کردند. آقای سعادت استاد دانشگاه بودند. بعد از کمی گفت‌وگو و مطلع شدن از ماجرا، ایشان گفتند: فکر خوبی است. شاید در بین سایر

افراد کاروان هم کسی باشد که این‌گونه فکر کند؛ علاوه بر آن، این مبحث برای همه زائران مفید خواهد بود و باعث محکم شدن پایه‌های اعتقادی آنان می‌گردد.

آقای سعادت در ادامه گفتند: اتفاقاً یکی دو تن از دوستان هم‌اتاقی ما هم در این زمینه‌ها مطالعاتی دارند و مقالاتی را هم ذیل همین مباحث در سایت‌های مختلف اینترنت ارائه کرده‌اند.

قرار شد این اطلاعیه در تابلوی لابی هتل نصب شود:

«زائرین محترم توجه فرمایند:

گردهمایی و ارائه مباحث مختلف اعتقادی در سالن اجتماعات هتل برگزار می‌شود. از همه عزیزان، به ویژه جوانان تقاضا می‌گردد در این گردهمایی حضور فعال داشته باشند و ما را در اجرای این برنامه که متعلق به خودشان است یاری نمایند.

هر شب از ساعت ۱۰ الی ۱۱ بعد از صرف شام.»

وقتی به اتاق برگشتم، محمدحسین و پدرش مشغول خوردن چای بودند، آقای حبیبی تعارف کردند و من هم کنارشان نشستم و به محمدحسین گفتم: هر چی سؤال در مورد دعا، زیارت، توسل و... داری بنویس و به آقای طاهری تحویل بده، قرار است در برنامه گردهمایی هر شب پاسخ داده شود.

همین موقع آقای حبیبی پاکت شکلات را تعارف کرد و گفت: خیلی خوب شد، محمدحسین می‌تواند جواب سؤال‌هایش را بگیرد.

محمدحسین سری تکان داد و گفت: البته اگر بتوانند مراقب کنند...! با صحبتی که با آقای طاهری و سعادت کرده بودم قرار شد مباحث

به شکل منسجم و مرتب ارائه شود. آقای سعادت و دو نفر دیگر از دوستانشان تیم پاسخگویی به سؤالات راتشکیل می دهند. آقای طاهری مسئولیت آماده سازی سالن و پذیرایی از زائران را بر عهده گرفتند. من هم به همراه دو نفر دیگر از اهالی کاروان مسئول جمع آوری سؤالات زائرین و رساندن آن به تیم پاسخگویی شدیم.